

قصه کوتاه قوقولی خان

قوقولی خان کی بود؟ یک خروس بود؟ نه! آواز یک خروس بود. یک خروس بی محل که از بس وقت و بی وقت خوانده بود، صدایش از او قهر کرده بود و رفته بود. رفته بود کجا؟ قصه اش کوتاه است.

قوقولی خان وقتی که قهر کرد، از تو گلوی آقا خروسه بیرون پرید و گفت: «رفتم که رفتم!»

آقا خروسه خواست بگوید: «کجا می روی بی وفا؟» اما دید صدایی ندارد که بگوید. پس هیچی نگفت.

قوقولی خان هم راه افتاد و رفت تا جایی گرم و نرم

برای خودش پیدا کند. اولش توی

صندوق یک خاله پیرزن جا گرفت.

اما از شناس بدش، خاله پیرزن آمد و

در صندوق را باز کرد تا چیزی بردارد.

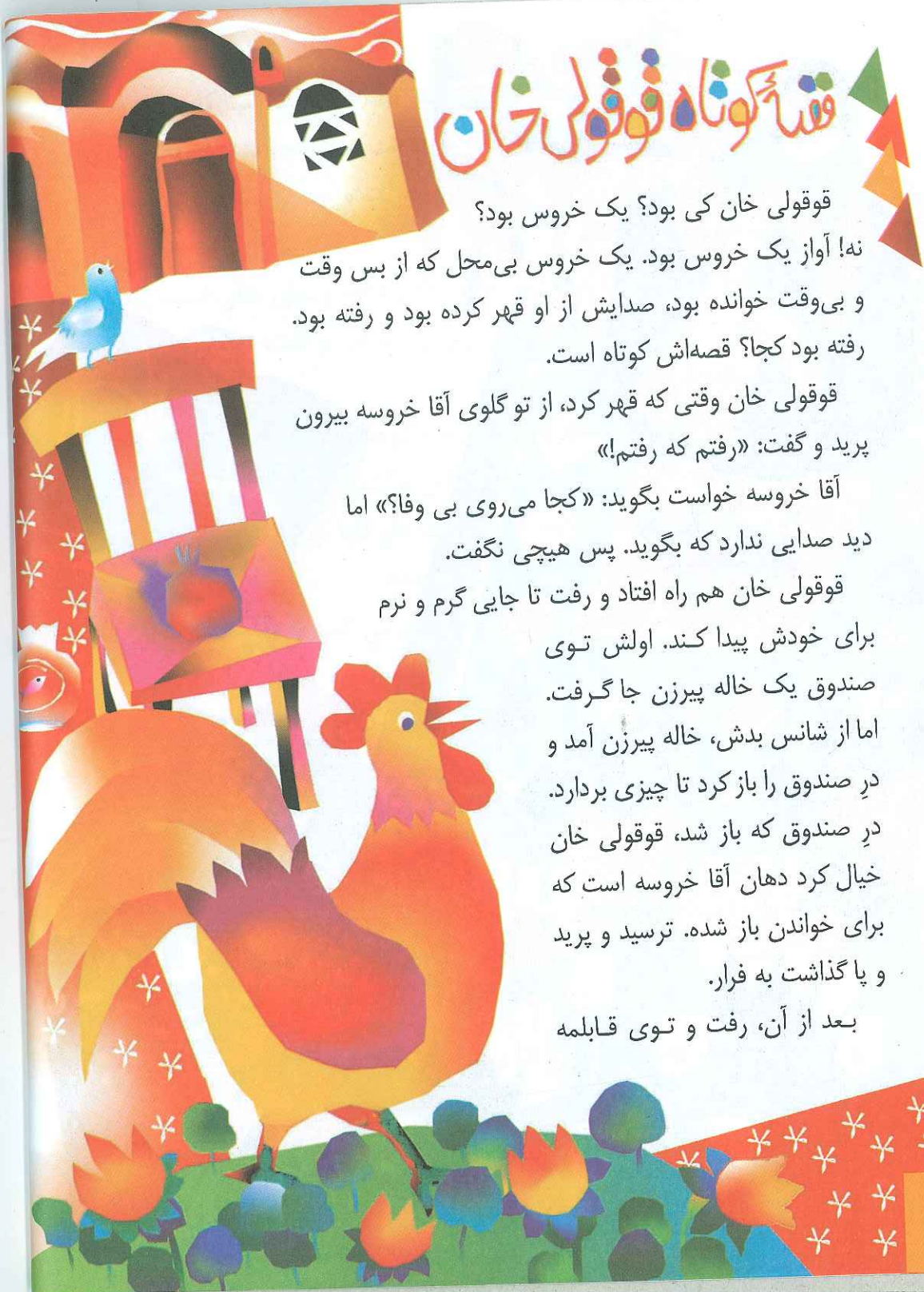
در صندوق که باز شد، قوقولی خان

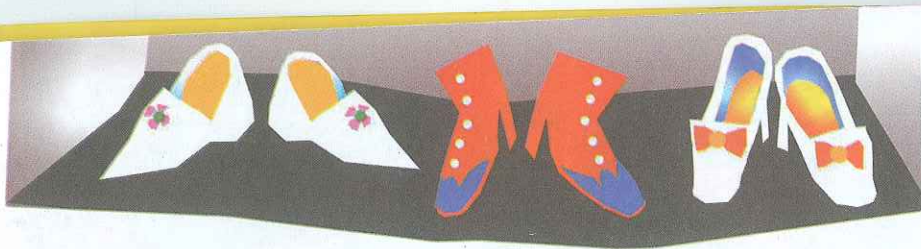
خیال کرد دهان آقا خروسه است که

برای خواندن باز شده. ترسید و پرید

و یا گذاشت به فرار.

بعد از آن، رفت و توی قابلمه





غذای یک بابا پینه دوز جا خوش کرد. اما هنوز
خستگی اش در نرفته بود که بابا پینه دوز از راه رسید،
قابلمه را برداشت و روی اجاق داغ گذاشت.

قوقولی خان دید الان
است که با بخار غذا، دود بشود
و برود به هوا. پس، از قابلمه
بیرون پرید و رفت.

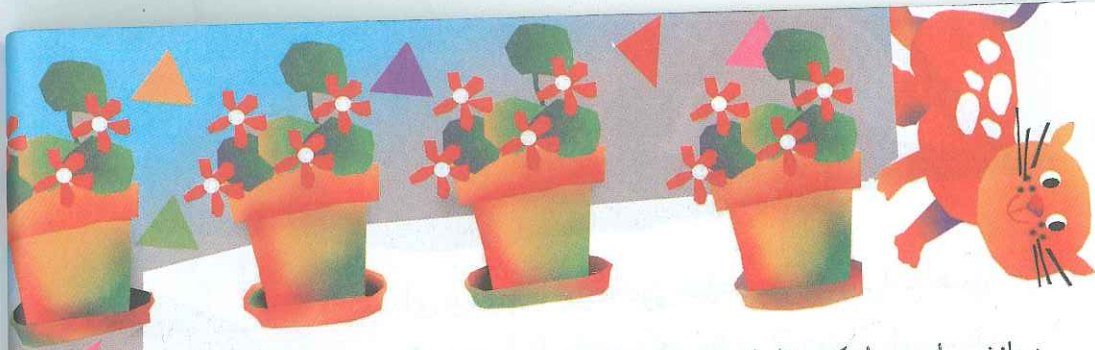
رفت و رفت تا رسید به
یک باغ در بسته. از خستگی،
خودش را به در بسته کوبید.
سگِ توی باغ گفت:
«هاپ، هاپ...» یعنی که:
«کیه، کیه...»

قوقولی خان هم گفت: «قوقولی قوقو...» یعنی:

«منم، من...»

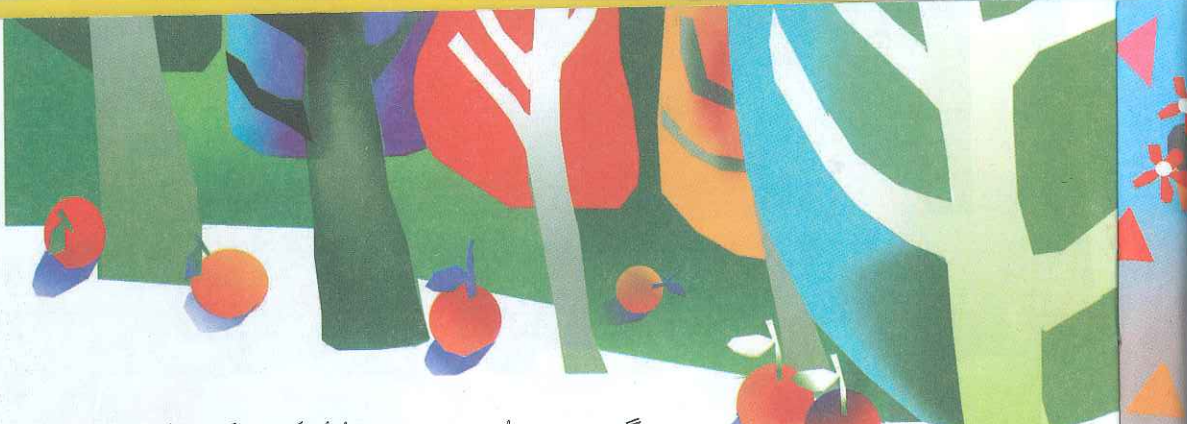
سگه خیال کرد که خروس همسایه است، بی خواب
شده و آمده به مهمانی. پس آمد و در را باز کرد.





دهانش را هم باز کرد تا بگوید: «بفرما!»
قوقولی خان، دهان باز سگه را که دید، هول شد. خواست بپرد
عقب، اشتباهی پرید جلو. و یکدفعه افتاد توی گلوی سگه.
سگه هم هول شد. خواست هاپ هاپ کند و کمک بخواهد. اما به
جای هاپ هاپ گفت: «قوقولی قوقو.»
صاحب باغ که هم هاپ هاپ را شنیده بود و هم قوقولی قوقو را،
خیال کرد سگش یک خروس گرفته. خوشحال شد و گفت: «به به،
امشب شام، کباب خروس داریم!»
بعد هم آمد و سگش را صدا زد که: «آهای گرگی! پس کو
خروسی که گرفتی؟»
سگه خواست بگوید: «من خروسی نگرفتم!» که گفت:
«قوقولی قوقو»
صاحب سگ خیال کرد که سگش بی وفایی کرده و خروسه را
درسته قورت داده. عصبانی شد. چوب را برداشت و دنبال سگ
دوید.





سگ بدو، صاحبش بدو... تا اینکه سگه پایش به یک
سنگ گیر کرد و با سر به زمین افتاد. آن وقت چی شد؟
قوقولی خان از گلویش بیرون افتاد. اما از ترس سگه رفت و
توی گلوی صاحب سگ قایم شد.

صاحب سگ خواست داد و فریاد کند، شروع کرد به قوقولی قوقو کردن.
همسایه‌ها آمدند و دورش جمع شدند. خیال کردند که او «خروسک»
گرفته. پس رفتند و برایش دکتر آوردند.

دکتر، مریض را معاینه کرد و گفت که
باید روزی سه قاشق دوی تلخ بخورد.
اولین قاشق شربت که از گلوی
مریض پایین رفت، قوقولی خان حالش
به هم خورد. با خودش گفت: «نه، اینجا
دیگر جای ماندن نیست!»





و از گلوی مریض بیرون پرید. بعد هم نشست و با خودش فکر کرد: «چه کنم؟ چه نکنم؟ کجا بروم؟ کجا نروم؟»

آخر سر دید که از همه جا بهتر، جای اولش است، یعنی کجا؟ همان گلوی آقا خروسه! پس راهی را که آمده بود برگشت، و یگراست رفت توی گلوی خروسه. خروسه هم تا که دید صدایش برگشته، معطل نکرد. زد زیر آواز. حالا نخوان و کی بخوان! آنقدر خواند و خواند و خواند که همسایه‌ها داد و فریادشان درآمد. با چوب و چماق آمدند و ریختند به سرش، تا ادبش کنند.

عاقبت کار چی شد؟ آقا خروسه ادب شد! به خودش و بقیه قول داد که دیگر بی وقت نخواند. قوقولی خان هم خوشحال و راضی سر جایش ماند و بقیه عمر را به خوبی و خوشی گذراند.

